

### 13. فریادهای بابرکت

خدایار بهرامی

**کهنز** سال‌ها بود که مسجد نداشت؛ نه مسجدی، نه پایگاه فرهنگی‌ای! محل همان پایگاه را هم به‌زور از شهرداری گرفته بودیم. حالا چند سالی بود که داشتیم در شهرک مسجدی بنا می‌کردیم. هرچند گاهی بانی داشتیم اما به بی‌پولی هم زیاد خوردیم. یک بار که حسابی مقروض بودیم، توی پایگاه جمع شدیم تا با بچه‌ها راه‌حلی پیدا کنیم. مصطفی پیشنهاد داد جلوی مسجد، صندوق جمع‌آوری کمک بگذاریم و خودش از رهگذران برای مسجد کمک جمع کند. بعداً آن صندوق را بردیم به آرامستان بهشت رضوان شهریار. مبلغ جمع‌آوری شده آن قدر بود که به این فکر افتادیم به بهشت زهراي تهران هم برویم.

پنج‌شش تا مرد حدود چهل سال با چند جوان و نوجوان از جمله مصطفی صدرزاده دوره افتادیم. مصطفی هم صندوقی دستش گرفته بود و بین قبرها می‌چرخید. فریاد می‌زد: «کمک برای ساخت مسجد امیرالمؤمنین؟ ع؟! کمک برای ساخت مسجد!» خلاصه صندوق به‌دست بین قبرها شب‌های جمعه برای مسجد کمک جمع می‌کردیم. فریادهای مصطفی در آن شب‌ها برای مسجد بعداً به دردش خورد.

### 14. گدایی برای خدا

محمد صدرزاده

آخرین جمعه سال بود. وقتی آمد، چهره‌اش خسته و لباس‌هایش خاکی بود. نگاهش کردم. بی‌مقدمه پرسیدم: «بابا کجا می‌ری؟ تو چطور روت می‌شه گدایی کنی؟» گفت: «بابا نمی‌دونی چه کیفی می‌ده گدایی در راه خدا، به خاطر خدا و برای خونه خدا!!»